

داڻو

پيگه پيگه

سنگ آتش

برندون سندرسون
مترجم: امیرکسرا آرمان



WARBREAKER

Copyright©2009 by Dragonsteel Entertainment, LLC
Cover and endpaper illustrations © Amir Kasra Arman
Persian Translation and illustrations © Houpa
Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران
و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

بیکارگسل

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: امیرکسرا آرمان

تطبیق با متن اصلی: فاطمه خوانین زاده

ویراستار: شایسته ابراهیمی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

تصویرگر جلد و آستر بدرقه: امیرکسرا آرمان

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۵۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۹-۷

سرشناسه: ساندرسن، براندن، ۱۹۷۵ - م.

Sanderson, Brandon

عنوان و نام پدیدآور: بیکارگسل / برندن سندرسن؛ مترجم امیرکسرا آرمان.

مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۷۶ص.

شابک: ۷-۲۹-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان اصلی: Warbreaker, 2009.

موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: آرمان، امیرکسرا، ۱۳۷۶ - مترجم

رده‌بندی کنگره: P5T۶۱۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۰۴۰۹۳

سویا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

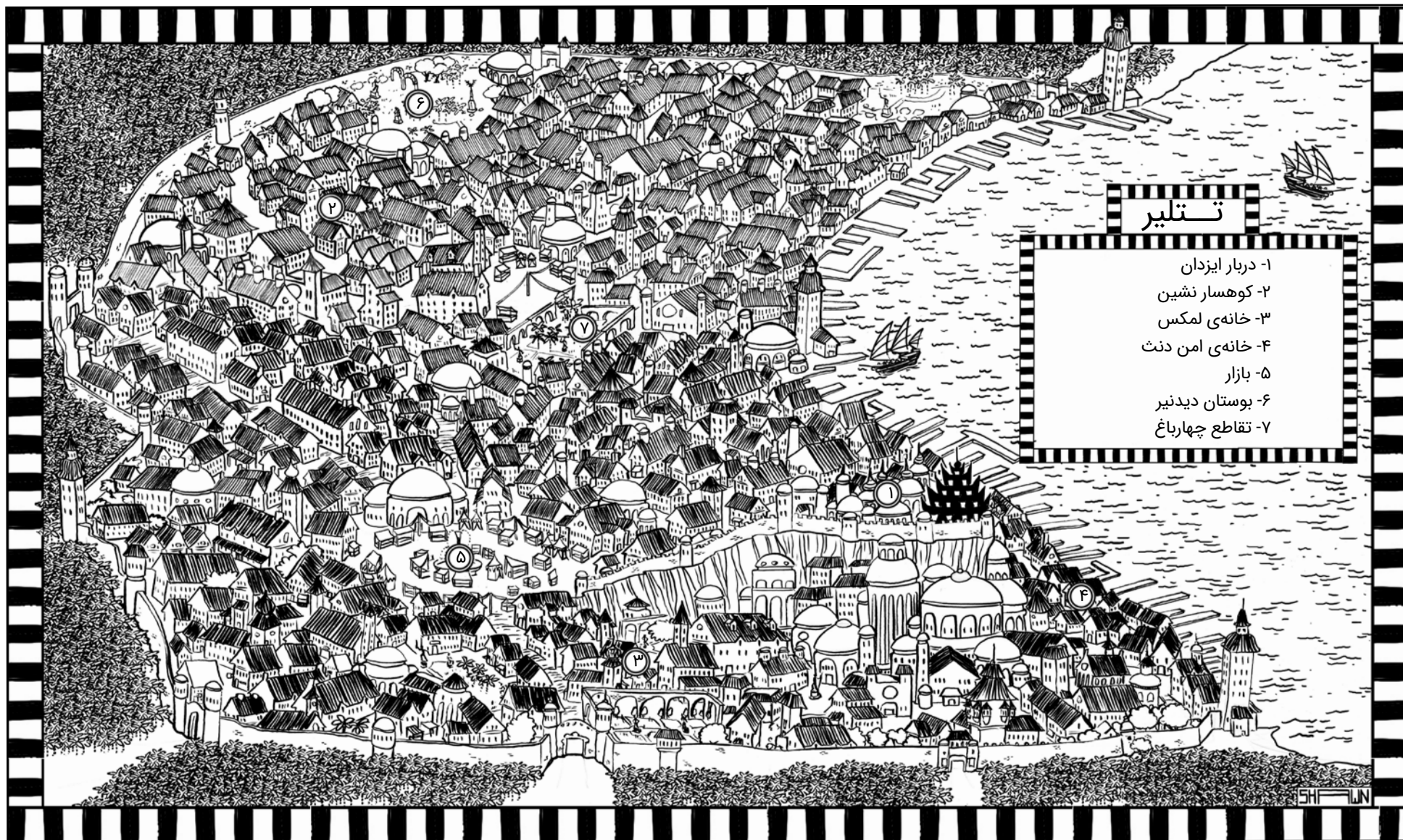
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

«تقدیم به امیلی که بله را گفت.»

برندون سندرسون



تتلیر

- ۱- دربار ایزدان
- ۲- کوهسار نشین
- ۳- خانه‌ی لمکس
- ۴- خانه‌ی امن دنت
- ۵- بازار
- ۶- بوستان دیدنیر
- ۷- تقاطع چهارباغ

نقشه‌ی تتلیر که از روی بیرقی آویزان در کاخ نورنغمه‌ی جسور، ایزد بازگشته‌ی هالندرن نسخه‌برداری شده است.

حوالی سال ۳۲۷، این تصویر که نمایانگر شهر تتلیر است را نمی‌بایست دقیق و عینی دانست، تنها به عنوان مرجعی برای حدود موقعیت‌های مکانی بسیار کارآمد است.

مقدمه

ویراستار سندرسون او را تشویق کرد تا پس از الانتریس و مهزاد این بار داستانی بنویسد که دنیایش کمی رنگ داشته باشد و با داستان‌های قبلی‌اش تفاوت کند؛ بنابراین، سندرسون این رنگ را نه تنها در داستان گنجانده بلکه آن را در نثر خود نیز به تصویر کشید. کوشید تا با خیل عظیمی از کلمات و تشبیهات که گاه برای انگلیسی‌زبان نیز بیگانه بودند، رنگ و بویی متفاوت از کارهای سابق و نثر معروف «روان‌خوان» خود ایجاد کند. پیتر آل‌ستروم (سروراستار و دستیار وقت سندرسون) طی نامه‌ای، برایم نوشت تا بدانم این میزان تنوع در نثر کتاب کاملاً عمدی بوده و می‌بایست در ترجمه نیز حفظ شود.^۱

بسیاری از معادل‌های انتخابی (و بعضاً برخی اسامی شخصیت‌ها) به اطلاع و تأیید نویسنده رسیده‌اند و گرچه نمی‌خواهم در این جا به علت یا درستی / نادرستی ترجمه‌ی اسامی بپردازم اما علاقه‌مندان به این بحث را اولاً به سایر ترجمه‌های همین کتاب^۲ و ثانیاً به مقدمه‌ی کتاب از ده‌زادگان^۳ با ترجمه‌ی حسین شهرابی ارجاع می‌دهم که به تفصیل به شرح این موضوع پرداخته است.

۱. این ترجمه از آخرین نسخه‌ی کتاب (Warbreaker's 10th Anniversary Leather Edition, 2019 Dragonsteel) صورت گرفته که با تمام نسخه‌های دیگر (که توسط نویسنده به رایگان در اینترنت قرار گرفته‌اند) بسیار تفاوت می‌کند و دستخوش تغییرات شده.

۲. ترجمه‌های فرانسوی، ایتالیایی، اسپانیایی و آلمانی همین کتاب، همگی اغلب اسامی را در زبان خود ترجمه کرده‌اند که برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی برخی از آنها می‌توانید به تهنوشته‌های همین کتاب رجوع کنید.

۳. کتاب از ده‌زادگان، نوشته‌ی جورج آر. آر. مارتین، ترجمه‌ی حسین شهرابی. انتشارات باز.

این مقدمه را می‌توانید از این آدرس‌ها دلتود کنید: [@PersianSFF](http://www.akarman.ir)

و کفگیگ در مقدمه‌ی خود به کسانی که زیبایی انتخاب معادل‌های آلمانی کفوک را، عوض استفاده از همان واژه‌ی انگلیسی‌اش، زیر سؤال برده بودند، پاسخی «دندان شکن» ارائه می‌دهد.^۱

سندرسون نیز خود را مترجم کیهان‌پرست می‌داند. او مکالمات و نام مکان‌ها و اشخاص و تمام چیزهای دیگر را از زبانی که مردم آن سیاره صحبت می‌کنند، برای خواننده‌ی خود به انگلیسی ترجمه می‌کند و به همین سبب، دستش باز می‌ماند تا از کلمات فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی یا لاتین و غیره نیز در این ترجمه‌ی خود کمک گیرد تا آن فضا و آن زبان و آن فرهنگ جدید و بیگانه‌ای را که در ذهن دارد با چیزهایی آشنا، نیمه‌آشنا یا غریبه برای خواننده‌ی انگلیسی‌زبانش بازآفرینی کند. من نیز کوشیدم تا مشابه کفگیگ و کفوک عمل کنم، به گونه‌ای که اگر سندرسون فارسی بلد بود و می‌خواست این کتاب را به فارسی بنویسد، چنان می‌کرد. این شیوه به من اجازه داد تا دایره‌ی لغات، سیستم جادو و یک فرهنگ را از نو بازآفرینم چنان‌که به فراخور متن، برای خواننده‌ام آشنا یا دیر آشنا باشد؛ مثلاً عباراتی چون: «ساهر/سهر/سهور» مشابه «ساحر/سحر/مسحور». «فرمان گسیخته» مشابه با «افسار/عنان گسیخته». «رنگ‌شور/رُده!» مشابه «مرده‌شور/رُده!» یا «نمی‌دونم... اهل کدوم رنگستونه!» مشابه «قبرستونه.»

بدین ترتیب، فرهنگ و دایره‌ی لغاتی برای شخصیت‌های کتاب ساخته شد تا رنگ‌وبویی هرچند جدید، اما آشنا از داستان دریافت شود.

شاید بسیاری از کسانی که ترجمه‌ی فارسی می‌خوانند، اگر واژه‌ی «کازمیر» را جایی در متنی فارسی ببینند از معنای باطنی آن سر در نیاورند و خیال کنند معنایی ندارد. حال آن‌که همین واژه در انگلیسی به گوش انگلیسی‌زبانان آشناست. سندرسون در نامه‌ی خود برایم نوشت: کازمیر قرار است *Cosmos* (کیهان) *sea+* (دریا) باشد و ما انگلیسی‌زبان‌ها عبارت شاعرانه‌ی «دریای ستارگان» را برای کهکشان (آسمان) به کار می‌بریم و قرار است این کلمه تا حدی چنین چیزهایی را به ذهن متبادر کند. بنابراین باید فارسی‌زبان هم چنین چیزی

۱. بازی با کلمات کرده‌ام. در متن آلمانی آمده که منتقد گفته ترجمه «بی‌دندان» است (*Zu zahmlos*) که البته حالت استعاری دارد و یعنی که ترجمه به قول ما امروزی‌ها «بی‌کلاس و دربیست» است! که مترجم آلمانی نیز این نقد را با پاسخی ضمنی جواب می‌دهد.

اما در ادامه‌ی آن صحبت‌های جامع، این‌جا چند سطری اضافه می‌کنم:

پیرو دلسردی تالکین از ترجمه‌های سوئدی و هلندی و پس از آن که برای ترجمه‌های آتی به زبان‌هایی با ریشه‌ی ژرمنیک دیگر راهنمایی را نگاشت، نخستین ترجمه‌ی آلمانی کتاب ارباب حلقه‌ها توسط ماگاگت کفوک (مارگارت کروک^۱) صورت گرفت که کلیتش مورد رضایت تالکین واقع شد؛ از جمله بومی‌سازی‌های اسامی این ترجمه می‌توان به تغییر *Elf* و *Elfen* (که معادل آلمانی *elf* و *elven* است) به زوج *Elb* و *Elben* اشاره کرد. ترجمه‌ی آلمانی‌ای که من از این کتاب در اختیار دارم، متعلق به سی سال بعد از ترجمه‌ی نخست است که ناشر (*Klett-Cotta*) در سال ۱۹۹۹ بازترجمه‌ی آن را به ولفگانگ کفگیگ (کرگ^۲) سپرد. کفگیگ در مقدمه‌ی بازترجمه‌ی ارباب حلقه‌های خود ضمن ستایش ترجمه‌ی یک‌دست و خوش‌خوان کفوک، نکات جالب توجه‌ی را اشاره می‌کند که امیدوارم بتوانم با زبان آلمانی دست‌وپاشکسته‌ام در زیر ترجمه کنم:

«... نسخه‌ی پیشین بازگویی وفادارانه‌ی داستانی خارجی است. متن انگلیسی به‌شکل قابل‌انکابی بازگردانی شده، اما لحن و رنگ‌وبوی آن خنثی و گرفته شده، انگار که صدایش از پشت میکروفونی به گوش می‌رسد که بر دیوار شیشه‌ای باج‌های نصب شده باشد [و نه مستقیماً از حنجره‌ی گوینده به گوش شنونده]. نسخه‌ی جدید تلاشی است برای تعریف داستان به طرزى که انگار خود تالکین در زمانه‌ی حاضر [دهه‌ی ۹۰ میلادی] آن را مستقیماً از زبان «*westeron*» به آلمانی تعریف می‌کند بی‌آن که در چارچوب خانه‌ی زبان انگلیسی توقفی بکند...»

... ترجمه‌ی اسامی انگار در بخش‌های دیگر ادبیات چندان مرسوم به نظر نمی‌رسد و ظاهرأ برخی مردم این را به پای عادات مترجم‌های آلمانی می‌گذارند، ولی باید به شما یادآور شوم که ماگاگت کفوک به خواست و توصیه‌ی تالکین چنین کرد. دلیلی ندارد که هابیت‌ها نام انگلیسی‌شان را [در ترجمه‌ی آلمانی] داشته باشند، در حالی که همین نام‌های انگلیسی خود ترجمه‌ی اسامی اصلی آن‌هاست (از زبان هابیت‌ها به انگلیسی) که توسط تالکین صورت گرفته است.^۲

کفگیگ و کفوک هر دو اسامی شهرها و مکان‌های مهم را نیز ترجمه کرده بودند

1. Margaret Carroux

2. Wolfgang Kregge

3. "Der Herr der Ringe" by Wolfgang Kregge, a 2000 Klett-Cotta publishing.

متن اصلی خو گرفته باشند و می‌دانم ترک عادت نه راحت است و نه غالباً باب طبع. اما پس از مکاتبه با نویسنده و تیم او، دلگرمی وی و اعتماد و اطمینانی که به معادل‌ها و انتخاب‌هایم داشت باعث شد تا در راهی که در نظرم «درست» می‌نمود، لگام‌ریزان برانم. لذا امیدوارم تا شما نیز همین اعتماد و اطمینان را به تصمیمات من و نویسنده بکنید، دستتان را در دستم بگذارید، بر مَرگیم سوار شوید تا شما را به سیاحت دنیایی جدید با اصطلاحات و کلماتی جدید ببرم. پیشاپیش از محضرتان پوزش خواهیم اگر احیاناً به‌رغم تلاش‌هایم کم‌وکاستی در این سیاحت وجود دارد.

از جانِ من به جانِ تو این ماحصل از آنِ تو

امیرکسرا آرمان
تیرماه ۱۴۰۲

را برداشت کند. دست‌آخر از میان گزینه‌های پیشنهادی که برای نویسنده فرستاده بودم، معادل کیهان‌برم برای این جهان انتخاب شد. واژه‌ی انگلیسی Cosmere از ترکیب Cosmos و mere (mare) تشکیل شده. کیهان‌برم (کیهان + برم) برم به‌معنای: (آبگیر، استخر، برکه، تالاب، غدیر) واژه‌ی Cosmos در بسیاری از زبان‌های غربی از مدخل یونانی «Kosmo» وارد شده به همین جهت در بسیاری از ترجمه‌های دیگر (به زبان‌های دیگر) بخش ابتدایی (یعنی Cosmos) تنها با اندکی تغییر در دستگاه نگارشی زبان مقصد نوشته می‌شود؛ معادل آلمانی: Das Kosmeer: (meer به‌معنای اقیانوس)، معادل فرانسوی: Cosmère، معادل ایتالیایی: cosmoverso (ترکیب universe و cosmos) اما هیچ‌کدام از کلمه‌ی «کازمیر» بدون تغییر استفاده نکرده‌اند.

در انتهای این کتاب (صفحه‌ی ۷۵۵) سرفصل «ته‌نوشت» برای ارائه‌ی اطلاعاتی بیشتر درباره‌ی داستان برخی کلمات و علت ترجمه‌ی آن‌ها آورده شده و در متن اصلی در صورت لزوم از طریق پانوشت به آن ته‌نوشت‌ها ارجاع داده شده تا متن پانوشت طولانی و خسته‌کننده نشود. خواندن برخی از آن ته‌نوشت‌ها خالی از لطف نیست.

در خاتمه:

بی‌شک این کتاب در میان تمام ترجمه‌های دیگرم جایگاه ویژه‌ای در قلب من خواهد داشت. ترجمه‌ی حاضر اگرچه به قلم من است، اما من تنها کسی نیستم که برای تحقق آن زحمت کشیده‌ام. در این مهم کسانی دستم را گرفتند که خوب است در این‌جا از ایشان کمال تشکر را به جای آورم:

از فاطمه خوانین‌زاده که از دم یزدانی خود در کتاب دمید و منتقد دلسوز پیکارگسل بود. از شایسته ابراهیمی، ویراستار کتاب، که زحمات فراوانی کشید. و از دوستان خوب و خوش‌ذوقم: حریر حیدری، نسیم شریفی و کریستین ی. لورنز که در مراحل ریزودرشت کار مایه‌ی دلگرمی و در طول ترجمه بسیار مرا یار و یاور بودند.

واقفم شاید برخی از خوانندگان این کتاب به واژه‌ها و عبارات به همان شکل

سرآغاز

وَشْر^۱ با خود اندیشید: جالبه، چه چیزها که با به زندان افتادن من شروع نمی شه. سه نگهبان بین خودشان خندیدند و در سلول را با صدای جرنگی کوبیدند. و شر ایستاد، خاک لباسش را نکاند و کتف‌هایش را تاب می داد. چهره در هم کشید. نیمه‌ی پایین در سلولش یک دست چوب، ولی نیمه‌ی بالایی آن میله‌دار بود و می توانست نگهبان‌ها را ببیند که توبره‌ی بزرگش را باز و مایملکش را زیر و می کردند. یکی از نگهبان‌ها متوجه نگاه و شر شد. او مرد تناور هیولاواری بود با سری تراشیده و یونیفرم چرکی که به زحمت رنگ آبی و زرد روشن شهربانان تیلیر^۲ را در خود داشت.

و شر اندیشید: رنگ‌های روشن؛ باید دوباره بهشون عادت کنم. رنگ‌های آبی و زرد گیرایی که سربازان بر تن داشتند، در میان سایر ملل مسخره می نمود. لیکن این جا هالندرن^۳ بود: سرزمین ایزدان بازگشته، خادمان نازنده^۴، مهد پژوهش‌های زیست‌فامی^۵ و بالاخص، رنگ‌ها. نگهبان درشت‌هیکل سلانه‌سلانه تا نزدیک در سلول رفت و دوستانش را سرگرم با دارایی‌های و شر وا گذاشت. و شر را نگریست و گفت: «می گن حسابی چموشی.»

1. Vasher

2. T'Telir

۳. Hallandren: مطابق تلفظ کتاب صوتی «هلندرن» است.

۴. Lifeless: نازندگان

۵. BioChromatic: زیست‌فام، همانند معادل انگلیسی، از دو واژه متشکل است: نخست «زیست» که به معنای حیات است و منوط به موجودات، بخش دوم آن نیز «فام» به معنای رنگ است و گون.

وشر پاسخی نداد.

نگهبان چانه‌اش را مالید: «آیاغچی^۱ می‌گه که بیست نفری رو توی درگیری ناکار کردی. به چشم من اون قدرها چموش نمی‌آی. به هر صورت، باید به عقلت می‌رسید که نباید دست روی یه کاهن بلند کنی. اون‌های دیگه امشبه رو اسپرن، ولی تو... تو اعدامی هستی. احمق رنگ‌شورپرده.»

وشر روی برگرداند. سلولش گرچه ناویژه و رایج، اما کارآمد بود. شکاف باریکی بالای یکی از دیوارهایش نور را داخل می‌داد. دیوارهای سنگی‌اش خیس آب و خزه‌پوش بودند و در گنجی، گپه‌ی کثیفی از کاه داشت تجزیه می‌شد.

نگهبان پرسید: «من رو نادیده می‌گیری؟» و به در نزدیک‌تر شد. رنگ‌های یونیفرمش بازتر شدند، گویی قدم به زیر نور قوی‌تری گذاشته باشد. تغییر ناچیزی بود. دم‌زبادی برای وشر نمانده بود، بنابراین، هاله‌اش تأثیر آن‌چنانی بر رنگ‌های اطرافش نمی‌گذاشت. نگهبان متوجه تغییر رنگ نشد، همان‌گونه که پیش‌تر نیز وقتی در میکده به کمک یارانش وشر را از کف زمین جمع و داخل گاری‌شان پرت کردند، متوجه نشده بود. این تغییر چنان ناچیز بود که با چشم غیرمسلح، دیدنش تقریباً ناممکن بود.

یکی از مردانی که در توبره‌ی وشر سرک می‌کشید گفت: «این‌جا رو باش! این دیگه چیه؟»

همواره در نظر وشر جالب جلوه می‌کرد که نگهبانان سیاهچال‌ها به همان بدی یا حتی بدتر از زندانیان تحت نظارتشان بودند. شاید تعمدی در کار بود. به نظر نمی‌رسید تا وقتی این‌گونه افراد از مردان شریف‌تر به‌دور باشند، جامعه به بودنشان در درون یا برون زندان اهمیتی بدهد.

البته به فرض این‌که اصلاً مرد شریفی وجود داشته باشد.

نگهبانی از کیسه‌ی وشر شیئی دراز و پیچیده در کتان سفید بیرون کشید. مرد پارچه را گشود و با آشکار شدن شمشیری دراز و نازک تیغه در نیامی نقره‌ای و قبضه‌ای سیاه‌زغال، سوتی کشید و گفت: «فکر می‌کنی این رو از کی دزدیده؟» سرنگهبان به وشر نگاه کرد. احتمالاً برایش سؤال بود نکند وشر اشراف‌زاده‌ای چیزی باشد. گرچه هالدرن طبقه‌ی اشرافی نداشت، اما بسیاری از پادشاهی‌های

همجوار، لُرد و بانو داشتند. اما کدام لُردی ردای قهوه‌ای نژندی^۱ را می‌پوشید که چندین پارگی به خود داشت؟ کدام لُردی نیمچه‌ریش داشت و چکمه‌های کهنه و فرسوده از سال‌ها پیاده‌روی را می‌پوشید و با ایجاد درگیری در میکده، روی بدن خود کبودی می‌کاشت؟ نگهبان روی گرداند، ظاهراً مجاب شد که وشر لُرد نبود. برداشتش درست بود و نبود.

سرنگهبان گفت: «بده ببینمش.» و شمشیر را گرفت. درحالی‌که آن را بالا می‌برد غرغری کرد. به‌وضوح از این‌که شمشیر سنگین نبود، متعجب شده بود. آن را پشت‌ورو کرد، چفتی که قبضه را به نیام متصل می‌کرد و مانع بیرون کشیده شدن تیغه می‌شد، به چشمش آمد. چفت را باز کرد.

رنگ‌های محوطه غنی‌تر شدند. روشن‌تر نشدند، نه آن‌طور که جلیقه‌ی نگهبان هنگام نزدیک شدن به وشر روشن‌تر شده بود. در عوض، پُرمایه‌تر شدند و تیره‌تر؛ سرخ‌ها شاه‌بلوطی شدند، زردها به طلایی زدند و آبی‌ها به سُرماه‌ای گرویدند.

وشر به آرامی گفت: «مراقب باش رفیق. اون شمشیر می‌تونه خطرناک باشه.» نگهبان نگاهش را بالا آورد. همه‌چیز در سکون^۲ بود. بعد نگهبان خرناسی کشید و درحالی‌که شمشیر را حمل می‌کرد، از سلول وشر دور شد. دو نگهبان دیگر هم به دنبالش توبره‌ی وشر را برداشتند و وارد اتاق نگهبانی در انتهای راهرو شدند. پشت سرشان، در محکم بسته شد. وشر فوراً کنار کپه‌ی کاه زانو زد و مشت‌ی از ساقه‌های مستحکم‌تر را جدا کرد. نخ‌هایی را از ردایش شکافت - قسمت پایینش داشت نخ‌نما می‌شد - و کاه‌ها را گره زد و به شکل شخصی درآورد که حدوداً نیم‌وج قدش بود و دست‌ها و پاهایی جاروشکل داشت. تازی از ابرویش گند و آن را به کله‌ی تمثال کاهی چسباند، بعد دست داخل چکمه‌اش برد و شالی به رنگ قرمز ناب بیرون کشید. سپس دمید.

دم از وجودش خارج و در هوا جاری شد. ظاهرش نیمه‌شفاف اما مشعشع بود و به روغن روی آب در زیر نور آفتاب می‌مانست. وشر خروجش را حس کرد. دانشوران آن را دم زیست‌فامی می‌نامیدند. اکثر مردم آن را صرفاً دم می‌نامیدند.

۱. Drab: نژند: اندوهگین، افسرده، پژمرده و سرگشته (رجوع به ته‌نوشت شماره ۱، صفحه‌ی ۷۵۵)

۲. واژه‌ی سکون هر دو دسته‌معانی «سکوت، خاموشی، بی‌صدایی» و «بی‌حرکتی، ایستایی، آرامش» را شامل می‌شود.

۱. متصدی میکده، پیاله‌کش

ردا باقی دَم‌هایش را گرفت. با خرو جشان، شنل لرزید و شال باقی رنگش را نیز از دست داد. وشر احساسی... کم‌فروغی کرد. از دست دادن دَم مهلک نبود. در واقع، همان دَم‌های اضافه‌ای که وشر داشت نیز زمانی متعلق به افرادی دیگر بودند. وشر آنان را نمی‌شناخت؛ خودش دَم‌ها را جمع‌آوری نکرده بود، آن‌ها به او اهدا شده بودند. اساساً رویه‌اش همین بود. کسی نمی‌توانست دَم را به‌زور بگیرد. ولی عاری از دَم شدن او را تغییر داد. رنگ‌ها دیگر به‌روشنی سابق نبودند. دیگر از شهر بالای سرش تکاپو و رفت‌وآمد مردم را حس نمی‌کرد، نوعی قوه‌ی ارتباطی که وشر در حالت عادی قدرش را نمی‌دانست. این همان احساسِ هوشیاری‌ای است که همه‌ی انسان‌ها نسبت به حضور یکدیگر دارند، همان که حتی در گرماگرم خواب وقتی کسی وارد اتاق می‌شود، هشدار می‌دهد که آدم نجوا می‌کند. در درون وشر، این احساس پنجاه بار قوی‌تر بود.

و اکنون آن حس رفته بود. جذب ردا و آدمکِ گاهی شده بود و به آن‌ها نیرو می‌داد.

ردا جُنُبید. وشر به پایین خم شد. فرمان داد: «حفاظت‌م کن.»

ردا شق‌ورق شد. وشر ایستاد و دوباره ردا را به دوش انداخت.

تمثالِ گاهی به پیش پنجره‌ی سلولش بازگشت. با خود یک دسته کلید حمل می‌کرد. پاهای گاهی تمثال سرخ شده بودند. اکنون سرخی خون برای وشر بسیار کدر به نظر می‌رسید.

کلیدها را گرفت و گفت: «ممنون.»

وشر همیشه از آن‌ها تشکر می‌کرد. علتش را نمی‌دانست، به‌خصوص با در نظر گرفتن کاری که بعدش انجام می‌داد. سینه‌ی آدمکِ گاهی را لمس کرد و فرمان داد: «از دَم تو به دَم من.»

آدمکِ گاهی - که جاننش بیرون می‌رفت - بلافاصله از روی درکله‌پا شد و وشر دَم‌ش را بازستاند. حس آشنای هوشیاری‌اش، آگاهی‌اش از ارتباط، از همبستگی، به ضمیرش بازگشت. او فقط به این دلیل که خودش آدمک را مسهور کرده بود می‌توانست دَم را از آن بازستاند؛ این نوع از ساهرگی به‌ندرت دوام می‌یافت. او دَم‌هایش را مانند یک پس‌انداز، به ودیعه سپرد و سپس آن‌ها را بازستانید.

بیست‌وپنج دَم، در قیاس با آنچه زمانی در بر داشت، به‌طرز مضحکی اندک بود.

هر شخص یکی داشت. یا دست‌کم معمولاً این‌طور بود؛ هر نفر، یک دَم. وشر حدود پنجاه دَم داشت که به‌سختی برای رسیدن به زَفعت اول^۱ کفایت می‌کرد. در قیاس با آنچه زمانی در اختیار داشت، داشتن چنین تعداد اندکی باعث می‌شد احساس مُفلسی کند، اما کسان بسیاری بودند که پنجاه دَم را گنجینه‌ای عظیم می‌پنداشتند. بدبختانه، حتی مسهور^۲ ساختن یک تمثال کوچک که از مواد آلی درست شده نیز - با به‌کارگیری بخشی از بدن ساهر در جایگاه نقطه‌ی کانونی - نیمی از دَم‌هایش را می‌طلبید.

تمثال کوچک جُنُبید و دَم را به درون مکید. نیمی از شال قرمز در دستان وشر به خاکستری گروید. وشر دولا شد، در ذهنش کاری را متصور شد که می‌خواست تمثال انجام دهد و بعد، گام نهایی فرآیند را با دادن فرمان کامل کرد.

گفت: «کلیدها رو بیار.»

تمثالِ گاهی ایستاد و تک‌ابرویش را برای وشر بالا انداخت.

وشر به اتاق نگهبانی اشاره کرد. از آن‌جا صدای فریادهای شگفت‌زده‌ی سرزده‌ای را شنید.

وشر اندیشید: دیگه زیاد نمونده.

آدمکِ گاهی روی زمین دوید، بعد بالا پرید و از میان میله‌ها جست زد. وشر ردایش را درآورد و آن را روی زمین گذاشت و تنظیم کرد. از لحاظ شکلی، شباهت بی‌نقصی به یک انسان داشت و پارگی‌هایش با زخم‌های بدن وشر جور درمی‌آمد و باشلقش برای هماهنگی با چشمان او سوراخ شده بود. هر چه شیء به شمایل انسانی نزدیک‌تر بود، مسهور کردنش دَم کمتری می‌طلبید.

وشر دولا شد، سعی کرد به روزهایی نیندیشد که آن قدر دَم در اختیار داشت تا برای ساهرگی نیازی به نقطه‌ی کانونی یا تشابه شمایل نداشته باشد، اما آن زمان به سر آمده بود. با چهره‌ای درهم‌کشیده، دسته‌ای مواز سرش گند، بعد آن‌ها را بر سرتاسر باشلقِ ردایش پخش کرد.

و یک بار دیگر دمید.

۱. Heightening: رفعت یعنی: ۱. [مجاز] بلندقدر و بلندمرتبه شدن ۲. بلندی، جایگاه و درجه. (رجوع به تهنوشته شماره ۲، صفحه‌ی ۷۵۵)

۲. Awakening: معنای سهر در فارسی: بیداری و بیدار ماندن. (رجوع به تهنوشته شماره ۳، صفحه‌ی ۷۵۵)

اما در قیاس با هیچ، بی‌کران به نظر می‌آمد. او با احساس رضایت به خود لرزید. صدای نعره‌ها از اتاقک نگهبانی فروکش کردند. سیاهچال در سکون فرورفت. باید به کارش ادامه می‌داد.

وشر دستش را از میان میله‌ها رد کرد و به کمک دسته کلید، قفل سلولش را گشود. با یک فشار، در ضخیم را باز کرد، به درون راهرو شتافت و تمثال کاهی را افتاده بر زمین رها کرد. به‌سوی اتاقک نگهبانی - و خروجی سیاهچال که در پس آن بود - نرفت بلکه در عوض به سمت جنوب چرخید و بیشتر در عمق سیاهچال فرورفت. این میهم‌ترین بخش نقشه‌اش بود. یافتن میخانه‌ای که کاهنان ایرسا نوایان^۱ به کرات به آن سر بزنند به قدر کافی آسان بود. به تبع آن، شرکت در دعوی می‌کده - و بعد هم زدن یکی از همان کاهنان - نیز همان قدر ساده بود. هالندرن سران مذهبی خود را بسیار گرانمایه قلمداد می‌کرد و بدین ترتیب وشر نه یک حکم حبس در بازداشتگاه محلی بلکه سعادت سفر به سیاهچال‌های شخص ایزدشاه نصیبش شده بود.

با شناختی که از قماش نگهبانان چنین دخمه‌هایی داشت، خوب می‌دانست که آن‌ها قصد از نیام کشیدن شب‌جوهر^۲ را می‌کردند و این حواس‌پرتی لازم برای به‌دست آوردن کلیدها را مهیا می‌کرد.

اما اکنون بخش پیش‌بینی‌ناپذیر ماجرا پیش رویش بود.

وشر ایستاد، ردای مسهور شده‌اش خش‌خش کرد. یافتن سلولی که دنبالش می‌گشت آسان بود، چراکه رنگ‌های ناحیه‌ی بزرگی از سنگ‌های دورتادور سلول استخراج شده و هم درها و هم دیوارهایش به‌رنگ خاکستری ماتی درآمده بودند. آن‌جا مکانی برای اسارت یک ساهر بود، چراکه فقدان رنگ به معنای فقدان سپهر بود. وشر به در نزدیک شد و از میان میله‌ها نگاه انداخت. مردی از دست‌هایش به سقف آویزان بود، برهنه و در بند. رنگ‌هایش به چشمان وشر پررنگ می‌نمود؛ پوستش برنزه‌ی تمام‌عیار و کبودی‌هایش چون لکه‌های درخشان جوهر آبی و بنفش بود. مرد دهان‌بند داشت. یک اقدام احتیاطی دیگر. برای انجام ساهرگی، شخص به سه چیز نیاز داشت: دم، رنگ و یک فرمان. آن‌طور که برخی می‌نامیدند: آلمان و

آلمان^۱. همان ایرسا نوایان؛ یعنی ارتباط میان رنگ و صدا. فرمان می‌بایست صریح و قاطعانه در زبان مادری ساهر ادا می‌شد، هرگونه لکننت یا تلفظ نادرست سپهر را بی‌اعتبار می‌کرد. دم از ساهر کشیده می‌شد، اما شیء از عمل ناتوان می‌ماند.

وشر به کمک دسته کلید در سلول را باز کرد، سپس قدم به داخل گذاشت. وقتی رنگی نزدیک هاله‌ی این مرد می‌شد، آن رنگ به قدر وافر روشن‌تر می‌شد. گرچه هر کسی متوجه چنان هاله‌ی نیرومندی می‌شد، اما برای شخصی در رفعت اول کار ساده‌تری بود.

قوی‌ترین هاله‌ی زیست‌فامی نبود که وشر به عمرش دیده بود. قوی‌ترین هاله‌ها به بازگشتگان تعلق داشتند، کسانی که در هالندرن با عنوان ایزدان شناخته می‌شدند؛ با این وجود، زیست‌فام زندانی شکوه‌مند و بسیار بسیار قوی‌تر از وشر بود. زندانی دم‌های زیادی در اختیار داشت. چندین و چندصد دم.

مرد در میان قید و بندش تاب می‌خورد و وشر را برانداز می‌کرد. لب‌هایش که دهان‌بند میانشان بود، از بی‌آبی خونریزی می‌کردند. وشر فقط لحظه‌ای درنگ کرد، سپس دست پیش برد و دهان‌بند را باز کرد.

زندانی اندکی سرفه کرد و به نجوا گفت: «تو... اومدی من رو آزاد کنی؟»

وشر آرام گفت: «نه وائر^۲، اومدم بکشمت.»

وائر خرناسی کشید. اسارت به او آسان نگذشته بود. آخرین باری که وشر او را دیده، فربه بود. با توجه به هیکل نحیفش، حتماً مدتی بی‌غذایی کشیده بود. زخم‌ها، کبودی‌ها و سوختگی‌های روی پوستش تازه بودند.

هم آثار شکنجه و هم نگاه مفلوک چشمان کبود و ورم‌کرده‌ی وائر حکایت از حقیقتی تلخ داشت. دم فقط با رضایت و به کمک فرمانی با نیت قلبی منتقل می‌شد، ولی می‌شد فرد را به دادن آن فرمان ترغیب کرد.

وائر با صدای قارقارمانندی گفت: «پس تو هم درست مثل بقیه، من رو قضاوت می‌کنی.»

- شورش ناموفق تو به من ارتباطی نداره. تنها چیزی که می‌خواهم دم‌هاست هستن.

۱. The harmonics and the hues: «الحن» معادل «هارمونیک‌ها» که همان فرکانس‌های مختلف صدا هستند و نیز «الوان» که از «لون» به معنای رنگ گرفته می‌شود.

2. Vahr

۱. Iridescent Tones: ایرسا نوایان: «ایرسا» معادل (رنگین‌کمان، هفت‌رنگ) و «نوا» به معنای (آوا، نام یکی از دستگاه‌های موسیقی، لحن و... است. (رجوع به تهنوش شماره ۴، صفحه‌ی ۷۵۶)

۲. Nightblood (رجوع به تهنوش شماره ۵، صفحه‌ی ۷۵۶)

- یکی تو و یکی تمام درباریان هالندرن.

- بله. ولی تو اون‌ها رو به یکی از بازگشتگان نمی‌دی. اون‌ها رو می‌دی به من. در ازای کشتنت.

- معامله‌ی چندان منصفانه‌ای به نظر نمی‌آد.

یک نوع زمختی - فقدان احساسات - در وائر وجود داشت که وشر سال‌ها قبل، آخرین باری که راهشان از یکدیگر جدا شد، در او ندیده بود.

وشر با خود اندیشید: چه عجیب که بعد از گذشت این همه وقت، در لحظه‌ی آخر چیزی درونش می‌بینم که می‌تونم باهاش هم‌ذات‌پنداری کنم.

وشر محتاطانه فاصله‌اش را از وائر حفظ می‌کرد. اکنون که صدای مرد آزاد بود، می‌توانست فرمان بدهد. اما با چیزی جز زنجیرهای فلزی در تماس نبود و مسه‌ور کردن فلز به‌غایت دشوار بود. فلز هرگز زنده نبوده و ظاهرش هم بسیار دور از شمایل یک انسان بود، حتی خود وشر نیز در دوران اوج قدرتش فقط در مواردی نادر و خاص توانسته بود فلز را مسه‌ور کند. البته که ساهران به‌شدت قدرتمند می‌توانستند به اشیایی که با آن‌ها در تماس نبودند نیز جان ببخشند، اما این قدرت در اوای صدایشان بود و چنین چیزی محتاج اقلأ رفعتِ نهم. حتی وائر نیز آن قدر دم نداشت. در حقیقت، وشر منحصرأ یک فرد زنده را با چنان میزان دمی می‌شناخت: شخص ایزدشاه.

لذا احتمالاً وشر در امان بود. وائر سرمایه‌ی عظیمی از دم در اختیار داشت، اما چیزی برای مسه‌ور کردن نبود. وشر دور مرد در بند گشت، هرگونه همدردی با او برایش سخت بود. وائر به سزای اعمالش رسیده بود، باین حال، تا زمانی که او آن همه دم در اختیار داشت، کاهنان نمی‌گذاشتند که بمیرد؛ اگر می‌مرد، همه‌ی آن دم‌ها هدر می‌شدند؛ از بین می‌رفتند؛ بی‌بازگشت.

حتی حکومتِ هالندرن هم که قوانین سختگیرانه‌ای در باب خرید و انتقال دم داشت، نمی‌توانست اجازه دهد چنین گنجینه‌ای بر باد رود.

آن قدر مُصْرَانه خواهان دم‌هایش بودند که حاضر شده بودند اعدام مجرم پرآوازه‌ای چون وائر را به تعویق بیندازند. بعدها که به عقب می‌نگریستند، خود را نفرین می‌کردند که چرا بهتر از او نگهبانی نکرده بودند.

اما از طرفی هم وشر دو سال برای چنین فرصتی صبر کرده بود.

وائر پرسید: «خب؟»

وشر قدمی پیش گذاشت و گفت: «دم رو بده به من وائر.»

وائر خرناس کشید و گفت: «الآن دو هفته‌ای می‌شه که زیر فشار شکنجه‌گران ایزدشاه تاب آوردم، شک دارم تو مهارت اون‌ها رو داشته باشی وشر.»

- زیاد مطمئن نباش. ولی این مهم نیست. چون قراره خودت دم‌هات رو به من بدی. خودت هم می‌دونی که دو تا انتخاب بیشتر نداری، یا اون‌ها رو به من بدی یا به اون‌ها.

وائر آویزان از مچ دست به آرامی چرخ می‌خورد؛ بی‌صدا.

وشر گفت: «وقت زیادی برای سبک‌سنگین کردن نداری. هر لحظه ممکنه کسی اون بیرون جسد نگهبان‌ها رو پیدا کنه. زنگ خطر به صدا درمی‌آد. من تورو تنها می‌ذارم و دوباره شکنجه می‌شی و بالاخره در هم خواهی شکست. اون وقت تمام قدرتی که جمع کردی به دست همون افرادی می‌افته که قسم خوردی نابودشون کنی.»

وائر به زمین خیره شد. وشر گذاشت چند لحظه‌ی دیگر آویزان بماند، می‌توانست ببیند که وائر به حقیقت موقعیتش واقف است. سرانجام، وائر سر بالا آورد و وشر را نگاه کرد.

- اون... چیزی که با خودت حمل می‌کنی. این جا توی شهره؟

وشر با سر تأیید کرد.

- صدای فریادهایی که کمی قبل شنیدم، کار اون بود؟

وشر دوباره با سر تأیید کرد.

- چه مدت توی تلتیر می‌مونی؟

- مدتی می‌مونم. شاید یک سال.

- ازش علیه‌شون استفاده می‌کنی؟

- وائر! اهداف من به خودم مربوط هستن. معامله‌ام رو قبول می‌کنی یا نه؟ مرگی سریع در ازای اون دم‌ها. بهت این قول رو می‌دم که هرگز دست دشمنانت بهشون نمی‌رسه.

وائر در سکوت فرورفت.

سرانجام نجوا کرد: «پس مالِ تو.»

وشر پیش رفت و دستش را بر پیشانی وائر گذاشت، مراقب بود تا هیچ قسمتی از لباس‌هایش با پوست مرد تماس نداشته باشد مبادا که وائر برای ساهرگی رنگ را از آن بیرون بکشد.

وائر تکان نخورد. به نظر کرخت می‌آمد. بعد درست موقعی که وشر نگران شد نکند زندانی تغییر عقیده داده باشد، وائر دَمید. رنگ از وجودش رخت بریست. ایرسای زیبا، آن هاله‌ای که حتی به‌رغم زخم‌ها و زنجیرهایش او را باشکوه جلوه داده بود، از دهانش جاری شد و در هوا معلق ماند، مانند مهی سوسوزن. وشر چشمانش را بست و آن را فروداد.

وائر باردمحوی از یأس در صدایش گفت: «از جانِ من به جانِ تو، دَم من از آن تو.» دَم در وجود وشر جریان یافت و همه چیز در نظرش پررنگ شد. حتی رنگ ردای قهوه‌ای خودش نیز اکنون غلیظ‌تر بود. خون ریخته بر کف زمین شدیداً سرخ بود، گویی شعله‌ور باشد. حتی پوست وائر نیز شاهکاری هنری از رنگ‌ها بود؛ سطح پوستش موهای سیاه پررنگ، کبودی‌های آبی و بریدگی‌های سرخ جیغی داشت. سال‌ها بود که وشر این اندازه احساسی... زنده بودن نکرده بود.

نفسش بند آمد، درحالی که دَم‌ها او را در بر می‌گرفتند، روی زانوانش افتاد، ناچار شد دستی حائل به زمین سنگی کند تا واژگون نشود. چطور بدون این زندگی می‌کردم؟ می‌دانست که واقعاً قوه‌های پنجگانه‌اش بهبود نیافته بودند، با این حال، بسیار هوشیارتر شده بود. آگاهی بیشتری نسبت به زیبایی حواس داشت. از زمختی زمین سنگی زیر دستش به حیرت آمد، همین‌طور از صدای بادی که از لای پنجره‌ی باریک بالای سیاهچال می‌وزید؛ یعنی همیشه صدای باد این‌گونه خوش‌آهنگ بود؟ چطور متوجهش نشده بود؟

وائر گفت: «سهم خودت از معامله رو انجام بده.»

وشر متوجه نوای موجود در صدای او شد، متوجه زیبایی تک‌تکشان، این‌که چقدر به موسیقی نزدیک بودند. وشر نواک بی‌نقص^۱ را کسب کرده بود، موهبت کسی که به رفعت دوم رسیده باشد. داشتن دوباره‌اش چیز خوبی بود.

صدالبته که وشر هر زمان که اراده می‌کرد، می‌توانست به رفعت پنجم برسد، اما این کار نیازمند فداکردن چیزهایی بود که وشر تمایل به دست‌کشیدن از آن‌ها نداشت؛ بنابراین خود را به انجام رویه‌ی سنتی آن وامی‌داشت؛ یعنی گردآوری دَم‌ها از افرادی همچون وائر.

وشر ایستاد، بعد شال بی‌رنگی را که پیش‌تر استفاده کرده بود بیرون کشید. آن را روی شانه‌ی وائر پرت کرد و بعد دَمید.

به خود زحمت نداد که شال را به شمایل انسانی دریاورد، به استفاده از کمی مو یا پوستش هم در جایگاه نقطه‌ی کانونی نیازی نداشت، البته مجبور بود که رنگ را از لباسش بیرون بکشد.

نگاه وشر با نگاه رام‌شده‌ی وائر تلاقی کرد.

وشر با انگشتانش شال لرزان را لمس کرد و فرمان داد: «چیزها رو خفه کن.» شال فوراً جُنبد و حجم عظیمی از دَم را - که اکنون ناچیز می‌نمود - به خود کشید. سپس بی‌معلولی به دور گردن وائر پیچید و تنگ‌تر شد تا او را خفه کند. وائر نه تقلا کرد و نه نفس نفس زد، فقط با نفرت وشر را تماشا کرد تا این‌که چشمانش باد کردند و مُرد.

نفرت. وشر در زمانه‌ی خود به‌قدر کافی از آن چشیده بود. دست دراز کرد و دَمش را از شال بازستاند، بعد وائر را آویزان از سقف در سلولش تنها گذاشت. وشر همان‌طور که بی‌صدا درون زندان حرکت می‌کرد محور رنگ چوب‌ها و سنگ‌ها شد. پس از چند لحظه قدم‌زدن، متوجه رنگ جدیدی در راهرو شد: قرمز.

از کنار حوضچه‌ی خون گذشت - که داشت بر سطح شیب‌دار زمین به آرامی به پایین سرازیر می‌شد - و وارد اتاقک نگهبانی شد. نعش سه نگهبان آن‌جا بود. یکی از آن‌ها روی یک صندلی نشسته بود. شب‌جوهر که هنوز در نیام نوک‌تیزش بود، در سینه‌ی مرد فرو رفته بود. نزدیک به یک اینچ از تیغه‌ی سیاه‌قیر شمشیر زیر قبضه‌ی نقره‌ای‌اش هویدا بود.

وشر با احتیاط سلاح را کامل به نیامش بازگرداند و چفتش را بست.

صدایی در ذهنش گفت: امروز کارم خیلی خوب بود.

وشر پاسخ شمشیر را نداد.

شب‌جوهر ادامه داد: همه‌شون رو کشتم. به من افتخار نمی‌کنی؟

۱. Perfect Pitch: نواک بی‌نقص: نواک در معنای موسیقیایی (آوایی) خود یعنی زیرایی (زیر و بمی) یا ارتفاع صوت: کیفیتی است ادراکی در مورد صداها که اجازته‌ی درجه‌بندی و ترتیب‌دهی آن‌ها، بر مبنای زیر و بمی، را به ذهن می‌دهد.

وشر سلاح را بلند کرد، از آن جا که به سبکی غیر عادی شمشیر عادت داشت، آن را با یک دستش حمل کرد. توبره اش را برداشت و آن را بر دوش انداخت. شب جوهر با لحنی رضایتمند گفت: می دونستم تحت تأثیر قرار می گیری.

۱

در بی اهمیت بودن مزیت‌های ویژه‌ای بود.

حقیقت آن که طبق معیارهای اغلب مردم، صیری^۱ بی اهمیت نبود. هر چه نباشد، او دختر یک پادشاه بود. خوشبختانه، پدرش چهار فرزند در قید حیات داشت و صیری - با هفده سال سن - جوان‌ترینشان بود. خواهرش، فافن^۲، فرزند یکی مانده به صیری، دین خانوادگی را ادا کرده و راهبه شده بود. بزرگ‌تر از فافن نیز ریجر^۳، پسر ارشد خانواده بود. او وارث سلطنت بود.

و بزرگ‌تر از ریجر، ویوانا^۴ بود. صیری در حالی که در مسیر بازگشت به شهر قدم برمی داشت، آهی کشید. ویژگی ویوانا، فرزند ارشد خانواده، این بود که... خوب... که ویوانا بود! زیبا، متین و تقریباً از هر نظر بی نقص. با توجه به این که او نامزد یک ایزد بود، این‌ها ویژگی‌های خوبی بودند. به هر صورت، صیری در جایگاه فرزند چهارم، طفیلی^۵ بود. ویوانا و ریجر می‌بایست بر مطالعاتشان تمرکز می‌کردند؛ فافن نیز باید در مراتع و خانه‌ها کمک می‌کرد، اما صیری می‌توانست به بهانه‌ی بی اهمیت بودن از زیر کارها شانه خالی کند. معنایش این بود که می‌توانست گاهی برای ساعت‌ها در طبیعت وحش غیبش بزند.

1. Siri

2. Fafen

3. Ridger

۴. Vivenna: تلفظ کتاب صوتی: وی ونا (ویونا).

۵. طفیلی: مهمان ناخوانده یا کسی که همراه مهمان بیاید. در این‌جا مقصود «زائد و اضافی» است. فرزندی که برایش هدفی نداشته باشند.

این که دست از تمرکز کشید، موهایش دوباره به همان حالی که بودند بازگشتند. در کنترل آن‌ها زیاد موفق نبود، نه مانند ویوانا.

در حالی که به مسیرش در شهر ادامه می‌داد، دسته‌ای کودک با پیکرهای کوچکشان پشت سرش راه افتادند. صیری وانمود کرد که نادیده‌شان گرفته تا این که یکی از آن‌ها آن قدر شجاعت به خرج داد تا جلو بیاید و گوشه‌ی لباسش را بکشد. آن گاه او لبخند زان چرخید. بچه‌ها با چهره‌هایی جدی نگاهش می‌کردند. کودکانِ ادیسی را از همین سن تعلیم می‌دادند تا از طغیان خجالت‌آور احساسات پرهیز کنند. طبق آموزه‌های آسترا^۱ ای احساسات به خودی خود هیچ عیبی نداشتند، اما جلب توجه با آن‌ها عیب داشت.

صیری هرگز چندان شخصِ مقیدی نبود. به توجیه صیری، تقصیر خودش نبود که آسترا او را به وضوح ناتوان از اطاعت کردن آفریده بود. کودکانِ صبورانه منتظر ماندند تا صیری دست به درون پیشیندش ببرد و چندشاخه از گل‌های پُررنگ و لعاب را بیرون بکشد. کودکان چهارچشمی به آن رنگ‌های گیرا خیره شدند. سه تا از گل‌ها آبی و یکی‌شان زرد بود.

در مقابل نژندی تمام و کمال شهر، گل‌ها به شدت به چشم می‌آمدند. به جز رنگی که در پوست و چشمان مردم یافت می‌شد، حتی یک قطره رنگ دیگر در دیدرس نبود. سنگ‌ها را دوغاب زده و لباس‌ها را یا خاکستری کرده بودند یا گندمی؛ برای این که رنگ‌ها را دور نگه دارند.

چراکه بدون رنگ، بهیچ‌نیز در کار نبود.

دخترکی که دامنِ صیری را کشیده بود، گل‌ها را با یک دست گرفت و با شتاب دور شد. کودکان دیگر هم در پی‌اش افتادند. صیری نگاه شمانت‌باری را در چشمان چند تن از عابران دهکده دید. گرچه هیچ‌کدام او را مواخذه نکردند. شاهدخت بودن، حتی از نوع بی‌اهمیتش، مزیت‌های خودش را داشت.

او به راهش به سمت کاخ ادامه داد. ساختمانی کوتاه و تک‌طبقه با جلوخانی روکوب^۲ شده بود. صیری برای اجتناب از رویارویی با جمعیتی که در جلوی

یقیناً که مردم متوجه می‌شدند و آن وقت او به در دسر می‌افتاد. با این حال، حتی پدرش نیز باید اعتراف می‌کرد که ناپدیدشدن‌های او اسبابِ زحمت زیادی برایشان نداشت. شهر بدون صیری هم می‌چرخید، در واقع، حتی بدون او اوضاع کمی بهتر هم می‌شد.

بی‌اهمیت بودن برای کسی دیگر ممکن بود توهین‌آمیز باشد، اما برای صیری یک موهبت بود.

در حالی که وارد شهر می‌شد، لبخند زد و توجهات را ناگزیر به خود جلب کرد. این که بوالیس^۱ عملاً پایتختِ اِدریس^۲ بود، اما شهر بزرگی نبود و همه صیری را به چهره می‌شناختند. با توجه به داستان‌هایی که صیری از **آواره‌گردها** شنیده بود، در قیاس با کلان‌شهرهای مللی دیگر، کاشانه‌ی او، به‌سختی، یک دهکده محسوب می‌شد. ولی صیری آن را همان‌گونه که بود دوست می‌داشت؛ با آن خیابان‌های گل‌آلودش، کلبه‌های کاهگلی‌اش و دیوارهای سنگی کسل‌کننده اما مستحکمش. زنان گازهای فراری را تعقیب می‌کردند، مردان الاغ‌هایی را می‌کشیدند که بار غلات بهاری داشتند و بچه‌ها گوسفندان را به سمت مراتع می‌راندند. شاید شهرهای عظیم، در کشورهایی چون زاکا^۳، خودرِص^۴ یا هالندرنِ مخوف، مناظر کم‌نظیری داشتند، اما قطعاً جمعیتِ انبوهی از افرادِ همسان^۵، فریادزن، تنه‌زن و نجیب‌زادگانی پُرآفاده نیز آن‌جا بودند. بابِ میلِ صیری نبود؛ او معمولاً حتی بوالیس را هم کمی شلوغ می‌دانست.

صیری به لباس خاکستری‌اش نگاه کرد که ساده اما کاربردی بود و اندیشید: با این حال، شرط می‌بندم که اون شهرها رنگ‌های بیشتری دارن. این چیزیه که شاید دلم بخواد ببینم.

در چنان شهرهایی موهایش آن قدر به چشم نمی‌آمدند. طبق معمول، زلف‌های بلندش از شادی گشت‌وگذار در مزارع بور شده بودند. تمرکز کرد و کوشید تا مهارشان کند، اما فقط موفق شد رنگشان را به قهوه‌ای مات تغییر دهد. به محض

1. Bevalis

2. Idris

3. Xaka

4. Hudres

۵. در شهرهای بزرگ آدم‌های بسیاری با ظاهر یکسان پیدا می‌شوند، منظور این است که اشخاص بسیار به هم شبیه هستند و نمی‌توان ویژگی بارزی میانشان یافت که منحصر به فرد باشد. (فاقد هویت هستند.) در جامعه‌ی کوچکی چون روستا، تفاوت‌ها در ظاهر و شخصیت افراد نمود بیشتری دارد.

1. Austre

۲. جلوخان حیاطِ مقابلِ عمارت یا قصر یا سایر بناهای بزرگ است. روکوب نیز همان سطح ساختن زمین است که ممکن است به وسیله‌ی کوفتن یا زیرسازی (روسازی) صورت گرفته باشد.

ساختمان مشغول چانه زدن بودند، به پشت ساختمان رفت و از ورودی آشپزخانه داخل شد. وقتی در باز شد، مَب، کدبانوی آشپزخانه، دست از نغمه سرایی کشید و صیبری را نگاه کرد.

مَب گفت: «پدرت دنبال می گشت فرزند.»

چرخید و درحالی که به گپه‌ای پیاز حمله می برد، زیرلبی شروع به ترنم کرد.

صیبری گفت: «حدسش رو می زدم.»

سروقت قابلمه‌ای رفت و رایحه‌ی ملایم سیب زمینی‌های آب‌پز را بو کشید که از آن برمی خاست.

دوباره سراغ تپه‌ها رفته بودی، مگه نه؟ شرط می بندم کلاس‌ها رو هم نرفته‌ای.

صیبری لبخند زد و بعد یکی دیگر از گل‌های زرد روشن را بیرون کشید و آن را میان دو انگشت چرخاند.

مَب چشم در حدقه گرداند و گفت: «و غلط نکنم باز داشتی جوون‌های شهر رو از راه به در می کردی. دختر جان! واقعاً توی این سن باید دیگه این چیزها از سرت افتاده باشه. پدرت بابت شانه خالی کردن از زیر مسئولیت‌ها چند کلمه حرف حساب باهات خواهد زد.»

صیبری گفت: «من کلمات رو دوست دارم و همیشه وقتی پدر عصبانی می شه، چند کلمه‌ی تازه یاد می گیرم. این هم آموزشه، من که نباید از تحصیل غافل بشم، مگه نه؟»

مَب خرناسی کشید و تعدادی خیار شور را لابه‌لای پیازها خرد کرد.

صیبری که گل را می تاباند، حس کرد که موهایش کمی ته‌رنگ قرمز می گیرند. گفت: «مب! حقیقتش، نمی فهمم مشکل کجاست. مگه آسترا گل‌ها رو نیافریده؟ اون خودش به گل‌ها رنگ داده، پس نمی تونن شرارت بار باشن. ناسلامتی، ما آسترا رو خداوندگار رنگ‌ها می نامیم.»

مَب که چیزی شبیه به علف را به معجونش اضافه می کرد، گفت: «گل‌ها شرارت‌بار نیستن، به شرطی که همون جایی بمونن که آسترا اون‌ها رو قرار داده. ما نباید از زیبایی‌های آسترا برای مهم جلوه دادن خودمون استفاده کنیم.»

یک گل باعث نمی شه که مهم تر جلوه کنم.

مَب پرسید: «واقعاً؟» و علف‌ها، خیارشورها و پیازها را به یکی از قابلمه‌های در حال جوشیدنش اضافه کرد. با پهنه‌ی چاقویش به کناره‌ی قابلمه کوبید و به صدایش گوش داد. بعد برای خودش سری به تأیید تکان داد و برای صید سبزیجات بیشتر به زیر پیشخان رفت. با صدای خفه‌ای ادامه داد: «بگو ببینم، واقعاً فکر می کنی قدم زدن توی شهر با کلی مثل این، توجه کسی رو به تو جلب نکرده؟»

این صرفاً از نژندی شهره. اگه کمی رنگ این دور و اطراف بود، دیگه کسی متوجه یک شاخه گل نمی شد.

مَب دوباره پدیدار شد، جعبه‌ای پُر از انواع و اقسام غده‌های زمینی در دست داشت. گفت: «دلت می خواد مثل هالندرن همه جا رو تزیین کنیم؟ اصلاً چطوره ساهران رو هم به شهر دعوت کنیم. این طور دلت رضا می شه؟ مشت‌های اهریمن که روح از جانِ کودکانمون بمکن و مردم رو با همون لباس‌های تششون خفه کنن؟ مردگان رو از قبر بیرون بیارن و از جسم اون‌ها، برای کارگری، بیگاری بکشن؟ زنان رو در محراب‌های نامقدسشون قربانی کنن؟»

صیبری حس کرد موهایش از اضطراب اندکی سفید شدند. در دل گفت: تمومش کن!

به نظر می رسید موهایش اختیاردار خودشان بودند و فقط به احساساتی واکنش نشان می دادند که در ته قلبش داشت.

صیبری گفت: «بخش قربانی کردن دوشیزگان فقط یک قصه است. واقعاً این کار رو نمی کنن.»

– بالاخره داستان‌ها هم از یک جایی سرچشمه می گیرن!

– بله، سرچشمه‌شون پیرزنانی هستن که توی زمستون دور گُرسی می شینن. فکر نمی کنم نیاز باشه این قدر بترسیم. هالندرن هر کار بخواد می کنه، که از نظر من تا وقتی ما رو به حال خودمون بگذارن، ایرادی نداره.

مَب بی آن که نگاهش را بالا بیاورد، غده‌ها و ریشه‌ها را خرد کرد.

صیبری گفت: «مب! ما یک معاهده داریم. پدر و ویوانا اطمینان حاصل می کنن که در امان باشیم و به این ترتیب هالندرن ما رو به حال خودمون می گذاره.»

– و اگه نذاره چه؟

- می‌گذاره. لازم نیست نگران باشی.

مب، همچنان بدون بالاآوردن نگاهش، حین خُردکردن ریشه‌ی یک واناوِل، گفت: «اون‌ها ارتش بهتری دارن. فولادِ بهتر دارن، غذای بیشتر و اون... اون چیزها رو. این‌ها مردم رو نگران می‌کنه. شاید تو رو نگران نکنه، اما جماعتِ بادرایت رو چرا.»

حرف‌های آشپز را نمی‌شد به‌آسانی از سر بیرون کرد. مب درایتی و رایِ غریزه‌اش برای ادویه‌ها و آبگوشت‌ها داشت، گرچه به دل‌نگرانی هم خو داشت.

- مب! الکی نگرانی. حالا می‌بینی.

- من فقط دارم می‌گم الان زمانه‌ی خوبی نیست که یک شاهدختِ سلطنتی با یک دسته گل این‌ور و اون‌ور پرسه بزنه، جلوه‌گری کنه و باعث شه آسترا قهرش بیاد. صیری آه کشید و گفت: «باشه خب.»

آخرین گُلش را درون قابلمه‌ی خورشت پرت کرد و ادامه داد: «حالا همه‌مون به یک اندازه به چشم می‌آییم.»

مب خشکش زد، بعد چشمانش را در حدقه گرداند و به خردکردن ادامه داد. گفت: «مطمئن باشم اون گل واناوِل بود که انداختی؟»

صیری بالای قابلمه‌ی قل‌قل کنان بو کشید و گفت: «معلومه. اون قدر عقل دارم که یک خورشت خوب رو خراب نکنم و باز هم می‌گم که داری زیادی شلوغش می‌کنی.»

مب بینی‌اش را بالا کشید، چاقویی دیگر را به سمت صیری گرفت و گفت: «بگیر! بذار فایده‌ت برسه. اون جا ریشه‌هایی هست که باید خرد بشن.»

صیری یک ریشه‌ی پرگره‌وشکن واناوِل برداشت و مشغول خردکردن شد، گفت: «مگه نباید به دیدن پدرم برم؟»

مب گفت: «پدرت که اول و آخر تو رو به این جا می‌فرسته تا برای تنبیه توی آشپزخانه کار کنی.»

دوباره با چاقو به قابلمه کوفت. او قاطعانه باور داشت که می‌تواند جالفتادن غذا را از صدای زنگ قابلمه تشخیص دهد.

- روزی که پدر بفهمه من این پایین رو دوست دارم، آسترا باید به دادم برسه.

مب گفت: «تو فقط دوست داری که به غذاها نزدیک باشی.»

سپس گلِ صیری را از قابلمه‌ی خورشت بیرون کشید و به گوشه‌ای پرت کرد. ادامه داد: «به هر صورت، نمی‌تونی به دیدنش بری. با یاردا^۱ مشغول ریزنی هستن.»

صیری هیچ واکنشی نشان نداد، صرفاً به کارش ادامه داد. گرچه موهایش از هیجان بور شدند. با خود اندیشید: ریزنی‌های پدر با یاردا معمولاً ساعت‌ها طول می‌کشه، اگه این اطراف منتظر بشینم تا کارش تموم بشه که فایده‌ای نداره... مب چرخید تا چیزی را از روی میز بردارد و تا برگردد، صیری از در بیرون جسته و سراغ اصطبل سلطنتی رفته بود.

ظرف چند دقیقه، درحالی‌که شنل قهوه‌ای محبوبش را به تن داشت، چهارنعل از کاخ بیرون تاخت. هیجان نشاط‌آوری را حس می‌کرد که باعث شد موهایش شدیداً بور شوند. یک سواری خوب و سریع راه مناسبی برای به‌سرآوردن روز بود. به هر صورت، تنبیهش نیز احتمالاً همین می‌بود.

دیدلین^۲، شاهِ ادریس، نامه را روی میزش گذاشت. به قدر کافی به آن خیره مانده بود. دیگر وقتش رسیده بود تصمیم بگیرد که دختر ارشدش را به کام مرگ بفرستد یا خیر.

به‌رغم سرزدنِ بهار، اتاق او سرد بود. گرما در کوهسارهای ادریس چیز کمیابی بود؛ از آن جا که در هر تابستان فقط برای لختی ماندگاری داشت، وجودش مطلوب و محبوب بود. ضمناً اتاق‌ها خلوت و بی‌غل‌وغش بودند. زیبایی در سادگی بود، حتی یک شاه نیز حق نداشت با جلوه‌گری گردن‌کشی کند.

دیدلین ایستاد و از پنجره‌اش به بیرون و به جلوخان نظر کرد. طبق معیارهای جهان، کاخشان کوچک بود، فقط یک طبقه ارتفاع داشت با سقفی شیب‌دار و چوبین و دیوارهای سنگی پهن و کوتاه، اما طبق معیارهای ادریسی‌ها، بزرگ و چه‌بسا پرطمطراق بود. این موضوع قابل اغماض بود، چراکه کاخ سرسرای برای نشست‌ها و کانون تصمیم‌گیری برای تمام پادشاهی‌اش بود.

شاه از گوشه‌ی چشمش می‌توانست ژنرال یاردا را ببیند. ژنرال تنومند منتظر

1. Yarda

۲. Dedelin: تلفظ آن، در کتاب صوتی، دیدلین است.

ایستاده بود، دست‌هایش را پشتش قلاب کرده و ریش پُریشتش را در سه نقطه گره زده بود. او و شاه تنها حاضران اتاق بودند.

نگاه خیره‌ی دیدلین دوباره به نامه بازگشت. کاغذش صورتی روشن بود و رنگ پر جلوه‌اش روی میز او، همچون قطره‌ای خون بر برف، در چشم می‌زد. صورتی رنگی بود که کسی هرگز آن را در ادريس نمی‌دید. در هالنדרن، مرکز رنگرزی جهان، چنان الوان بدسلیقه‌ای عادی بودند.

دیدلین پرسید: «خب دوست قدیمی! توصیه‌ای برای من داری؟»

ژنرال یاردا سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «اعلی‌حضرت! جنگ در پیشه. اون روز از بادی که می‌وزه حس می‌کنم و در گزارش‌های جاسوسانمون می‌خونم. هالنדרن همچنان ما رو یاغی می‌پنداره و معابر ما به شمال هم زیادی وسوسه‌کننده هستن. به ما حمله خواهند کرد.»

دیدلین گفت: «پس نباید ویوانا رو بفرستم.»

دوباره از پنجره‌اش به بیرون خیره شد. جلوخان غلغله‌ای بود از مردمی که خز و ششل به تن داشتند و به‌سوی بازار می‌آمدند.

یاردا گفت: «اعلی‌حضرت! نمی‌تونیم جلوی جنگ رو بگیریم، اما... می‌تونیم اون رو به تأخیر بیندازیم.»

دیدلین به‌طرفش چرخید.

یاردا پیش آمد و آرام گفت: «الآن زمان خوبی نیست. نیروهای ما هنوز از تهاجمات وندیسی‌ها^۱ در پاییز گذشته بهبود نیافته‌ان و با وجود آتشی که امسال زمستان به جان انبارهای غله افتاد...» یاردا سرش را به‌نشانه‌ی نهی جنباند و ادامه داد: «نمی‌تونیم در تابستان درگیر یک جنگ تدافعی بشیم. بهترین متحد ما در برابر هالنדרن برف و بورانه. نباید اجازه بدیم این رویارویی با مُراد اون‌ها سازگار باشه. اگر اجازه بدیم، به فنا رفتنمون حتمیه.»

حرف‌هایش همه حرف حساب بودند.

یاردا گفت: «اعلی‌حضرت! اون‌ها منتظرن که ما معاهده رو نقض کنیم تا همین رو بهانه‌ای کنن برای حمله. اگر ما حرکت اول رو بکنیم، اون‌ها ضربه رو خواهند زد.»

دیدلین گفت: «اگر معاهده رو حفظ کنیم، باز هم ضربه رو خواهند زد.»

اما دیرتر. شاید ماه‌ها بعد. می‌دونید که سیاست‌های هالنדרن چه اندازه گُند پیش می‌رن. اگر معاهده رو حفظ کنیم، مذاکرات و مناظراتی صورت خواهد گرفت. اگر تا برف و بوران طول بکشن، ما هم تا اون موقع فرصتی رو به‌دست می‌آریم که شدیداً بهش نیاز داریم.

همه‌ی حرف‌هایش حساسی بودند، حرف‌هایی دردناک اما صادقانه. در تمام این سال‌ها، دیدلین دربار هالنדרن را سر دوانده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد که روزبه‌روز متخاصم‌تر و تندخوتر می‌شدند. هر ساله صداهایی برمی‌خاست که باید به آن «یاغیان ادريس» که در کوهساران زندگی می‌کنند، یورش ببریم. هر ساله چنین صداهایی بلندتر و پرطردارتر می‌شدند و هر ساله نیز میانجی‌گری‌ها و سیاست‌های دیدلین ارتش آن‌ها را دور نگاه می‌داشت. او امید داشت که شاید وائر، رهبر شورشیان، به همراه مخالفان پان‌کالی‌اش^۱ حواس‌ها را از ادريس پرت کند، اما وائر اسیر شده بود و ارتش مزبورش نیز متفرق. اقداماتش فقط باعث شده بودند که هالنדרن نسبت به دشمنانش جریح‌تر شود.

با این تفاسیر، صلح دوام نمی‌یافت، به‌خصوص با وجود ادريس رونق‌یافته و راه‌های تجاری بسیار ارزشمندش. آن‌هم با وجود جماعتِ فعلی ایزدان هالنדרن که دمدمی‌مزاج‌تر از پیشینیانشان به نظر می‌آمدند. دیدلین تمام این‌ها را می‌دانست، اما این را نیز می‌دانست که شکستن معاهده حماقت است. وقتی کسی به گُنام جانوری وحشی رانده می‌شود، نباید خشمش را تحریک کند.

یاردا به او در کنار پنجره ملحق شد، بیرون را تماشا و آرنجش را حائل به قاب پنجره کرد. او مردی ناملایم و زاده‌ی زمستانی ناملایم بود، اما در عین حال، بهترین مردی بود که دیدلین می‌شناخت و شاه ته دلش آرزوی وصلت ویوانا و پسر ژنرال را داشت.

چنین کاری حماقت بود. دیدلین همواره می‌دانست که چنین روزی فرا خواهد رسید. او خودش معاهده را تنظیم کرده بود و معاهده از او فرستادن دخترش برای ازدواج با ایزدشاه را می‌طلبید. هالنדרن به دختری از خون همایونی نیاز داشت تا خط‌خون دیرینه را مجدداً به سلطنتشان وارد کنند. چیزی که مردمان نابکار و

1. Pahn Kahl

1. Vendis

لافزن جلگه‌نشین از دیرباز شدیداً طالبش بودند و آن بند از معاهده فقط ضمانتی بود که در این بیست سال اداریس را در امان داشته بود.

آن معاهده اولین اقدام رسمی حکومت دیدلین بود که به دنبال کشته‌شدن پدرش و طی مذاکراتی بفرنج حاصل شده بود. دیدلین دندان‌هایش را بر هم فشرد، خشمگین از این که چقدر سریع مقابل هوس‌ها و خواست‌های دشمنانش سر خم کرده بود. اما باز هم این کار را می‌کرد؛ یک فرمانروای اداریسی برای مردمش هر کاری می‌کرد؛ این تفاوت بزرگ میان اداریس و هالندرن بود.

دیدلین گفت: «یاردا! اگر دخترم رو بفرستیم، در واقع، اون رو به کام مرگ فرستادیم.»

یاردا سرانجام گفت: «شاید بهشون آسیبی نزن.»

– تو که خودت بهتر می‌دونی. به محض شروع جنگ، اولین کاری که می‌کنی اینه که از اون علیه من استفاده کنی. داریم راجع به هالندرن حرف می‌زنیم. پناه بر آستر! اون‌ها ساهران رو به کاخ‌هاشون دعوت می‌کنن!

یاردا سکوت اختیار کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت: «گزارش‌های اخیر می‌گفتن که چیزی حدود چهل هزار نازنده به شمار ارتششون اضافه شده.»

دیدلین با خود اندیشید: یا خداوندگار رنگ‌ها!

دوباره به نامه نگاه کرد. بیان نامه صریح و ساده بود. بیست و دومین زادروز ویوانا سررسیده و شرایط معاهده حاکی از آن بود که دیدلین دیگر نمی‌توانست تعلل کند.

یاردا گفت: «فرستادن ویوانا نقشه‌ی خوبی نیست، اما تنها نقشه‌مونه. اگر زمان بیشتری داشته باشیم، مطمئنم که می‌تونم تدرادل^۱ رو به جناح خودمون بیارم، اون‌ها از زمان عیدیه‌پیکار از هالندرن نفرت به دل گرفتن. تازه شاید بتونم در خود هالندرن راهی برای برانگیختن فرقه‌ی شورشیان شکست‌خورده‌ی وائر پیدا کنم. در کمترین حالت می‌تونیم استحکامات بسازیم، آذوقه جمع کنیم و یک سال دیگه زنده بمونیم.»

یاردا به سمت او چرخید و ادامه داد: «اگر شاهدختشون رو به هالندرن نفرستیم، تقصیر شروع جنگ رو از چشم ما خواهند دید. اون وقت چه کسی از ما حمایت

می‌کنه؟ از ما می‌پرسن که چرا از پیروی از معاهده‌ای که پادشاه خودمون نوشته، سر باز زده‌ایم!»

– و اگر هم ویوانا رو بفرستیم، باعث می‌شه خون همایونی وارد سلطنتشون بشه و این به ادعای اون‌ها بر کوهسار مشروعیت بیشتری می‌ده!

یاردا گفت: «شاید این‌طور بشه، اما اگر هر دو مطمئن هستیم که به هر حال حمله می‌کنن، پس ادعاشون برای ما چه اهمیتی داره؟ دست کم این شکلی شاید، تا به دنیاومدن یک وارث، برای یورش آوردن صبر کنن.»

زمان بیشتری. ژنرال همیشه دنبال زمان بیشتر بود، اما وقتی بهای آن زمان به قیمت جان فرزند خود دیدلین بود چه؟

دیدلین با خود اندیشید: یاردا! اگر می‌دونست که فرستادن یکی از سربازانش به کام مرگ زمان کافی ایجاد می‌کنه تا سایر نیروهاش رو در موقعیتی مناسب‌تر برای حمله قرار بده، تعلل نمی‌کرد. ما اداریسی هستیم. چطور می‌تونم چیزی رو که برای یکی از سربازانم می‌پسندم، برای دخترم نپسندم؟

مشکل تصور ویوانا میان بازوان ایزدشاه بود، این که مجبور باشد فرزند آن موجود را به دنیا بیاورد... تصورش تقریباً باعث شد موهایش از نگرانی سفید شوند. آن بچه هیولایی افگانه^۱ به دنیا می‌آمد که به ایزد بازگشته‌ی بعدی هالندرن تبدیل می‌شد. صدایی در پس ذهنش نجوا می‌کرد که: راه دیگری هم هست. نیاز نیست ویوانا رو بفرستی...

صدای تقه‌ای بر در آمد. هم او و هم یاردا چرخیدند، دیدلین صدا زد تا ملاقات‌کننده‌شان داخل بیاید. باید حدس می‌زد که او کیست.

ویوانا با لباس خاکستری موقرش در اتاق ایستاد، هنوز هم به چشم پدرش بسیار کم‌سن‌وسال می‌آمد. ولی او نمونه‌ی بارزی از یک زن اداریسی بود با موهایی که متواضعانه گره خورده بودند، بدون آرایشی برای جلب توجه به صورتش. او برخلاف برخی از زنان اشراف‌زاده‌ی پادشاهی‌های شمالی، نه کم‌جرئت بود و نه نازک‌دل. او فقط خوددار بود؛ خوددار، ساده، سرسخت و توانا؛ یک اداریسی تمام‌عیار.

ویوانا گفت: «پدر! چند ساعتی می‌شه که این‌جا هستین.»

سپس برای یاردا سری به احترام خم کرد و ادامه داد: «ندیمه‌ها از نامه‌ای رنگین

۱. نوزادی که نارس یا ناقص یا مرده به دنیا آمده باشد. در این‌جا منظور کودک مرده است.

1. Tedradel

گفتن که ژنرال هنگام ورود با خودشون آوردن. گمان می‌کنم بدونم که محتوای نامه چیست.»

دیدلین با او چشم‌در‌چشم شد و بعد با دست اشاره کرد که بنشینند. ویوانا به‌نرمی در را بست، بعد یکی از صندلی‌های چوبی را از کنار اتاق برداشت. یاردا، طبق آداب مردان، ایستاده ماند. ویوانا به‌نامه‌ی روی میز نگاهی انداخت. او آرام بود و موهایش تحت کنترلش رنگ سیاه موقرانه‌ای داشتند. او دوچندان از دیدلین مقیدتر بود - و برخلاف کوچک‌ترین خواهرش - هرگز با بروز احساسات سرکشانه، توجهی به خود جلب نمی‌کرد.

ویوانا، دست در دامانش، گفت: «به‌گمانم باید خودم رو برای عزیمت آماده کنم.» دیدلین دهانش را باز کرد، اما نتوانست اعتراضی کند. به یاردا نظر انداخت که با چهره‌ای تسلیم‌شده سری تکان داد.

ویوانا گفت: «پدر! من تمام عمر خودم رو برای این اتفاق آماده کرده‌ام. من حاضرم. هر چند صبری به‌آسونی با این قضیه کنار نخواهد اومد. یک ساعت پیش برای سواری بیرون رفت. باید قبل از این که برگرد، از شهر عزیمت کنم. در این صورت، از قیل‌و‌قال احتمالی اون هم جلوگیری می‌شه.»

یاردا گفت: «دیگه دیر شده.»

ابرو در هم کشید و با سر به پنجره اشاره داد.

درحالی‌که پیکری چهارنعل از میان دروازه‌ها پیش می‌تاخت، جمعیت حاضر در جلوخان پراکنده شدند. ردای صیری به‌رنگ قهوه‌ای خاکی بود و چه‌بسا بیش از حد رنگین محسوب می‌شد و مثل همیشه، موهایش باز بودند. رنگشان هم زرد بود.

دیدلین حس کرد خشم و دل‌سردی‌اش شدت می‌گیرد، فقط صیصیرینا می‌توانست کاری کند که او کنترل خود را از دست بدهد. حس کرد موهای خودش نیز تغییر رنگ می‌دهند، گویی هم‌قرانی طعنه‌آمیزی با منشأ خشمش داشته باشد. از دید ناظران، گویی خون به چند تار سیاه مویش دوید و قرمز شدند. این نشانِ مُعَرَّف خاندان سلطنتی بود، خاندانی که در گرماگرمِ عدیده‌پیکار، به کوهسارهای ادریس گریخته بودند. سایر مردم می‌توانستند احساساتشان را مخفی کنند. ولی برای اعضای خاندان همایونی، آنچه حس می‌کردند در تک‌تک موهای سرشان بروز می‌کرد.

ویوانا، مثل همیشه باثبات، پدرش را تماشا کرد و وقارش به دیدلین قدرت داد تا دوباره موهایش را به رنگ سیاه بازگرداند. اراده‌ای که برای تحت کنترل گرفتن زلف‌های همایونی خیانتکار نیاز بود، و رای فهم هر انسان عادی بود. دیدلین دقیق نمی‌دانست که ویوانا چطور این قدر خوب از پس این کار بر می‌آمد. با خود اندیشید: دخترک بیچاره هرگز کودک‌کی نکرد.

از بدو تولد، زندگی ویوانا حول همین یک واقعه شکل گرفته بود. نخستین فرزند دیدلین، دختری که همواره به بخشی از وجودش می‌مانست، دختری که همواره باعث سربلندی‌اش شده بود، زنی که همین حالایش نیز عشق و احترام مردمش را داشت. پادشاه در ناصیه‌ی دخترش ملکه‌ای را می‌دید که می‌توانست روزی به آن تبدیل شود، فرمانروایی حتی قدرتمندتر از خود او. کسی که می‌توانست ادریسیان را در روزهای تاریک پیش رو هدایت کند.

اما به شرطی که تا آن موقع زنده می‌ماند.

ویوانا بلند شد و گفت: «برای سفر آماده می‌شم.»

دیدلین گفت: «نه.»

یاردا و ویوانا هر دو به او رو کردند.

ویوانا گفت: «پدر! اگر این معاهده رو نقض کنیم جنگ می‌شه. من حاضرم برای مردمومون فداکاری کنم. شما این رو به من آموختین.»

دیدلین قاطعانه گفت: «تو نخواهی رفت.» و دوباره به سمت پنجره برگشت. آن بیرون، صیری داشت با یکی از مهتران^۱ می‌خندید. دیدلین حتی از چنین فاصله‌ای هم می‌توانست صدای قهقهه‌های او را بشنود؛ ضمناً موهایش نیز به‌سرخ‌ی شراره‌های آتش درآمده بودند.

دیدلین با خود اندیشید: خداوندگار رنگ‌ها! مرا ببخش. عجب انتخاب سختی برای یک پدره. معاهده مشخصه: می‌بایست دخترم رو زمانی که ویوانا به بیست و دو سالگی رسید، به هالندرن بفرستم. اما مشخص نشده که باید کدام دخترم رو بفرستم.

اگر او یکی از دخترانش را به هالندرن نمی‌فرستاد، آن‌ها بی‌معطلی حمله می‌کردند. اما اگر دختر اشته‌باه را می‌فرستاد، شاید خشمگین می‌شدند، ولی

۱. اصطبل‌دار، کسی که به اسب‌های قصر رسیدگی کند.

دیدلین می دانست که به این بهانه حمله نمی کردند و تا به دنیا آمدن وارثشان صبر می کردند. این دست کم نهمه ماه زمان به ادريس می داد.

دیدلین با خود اندیشید: و ضمناً... اگر سعی کنن از ویوانا علیه من استفاده کنن، می دونم که نمی تونم جلوی تسلیم شدنم رو بگیرم.

اعتراف به این حقیقت مایه‌ی شرمساری اش بود، اما دست آخر همین حقیقت بود که باعث شد تصمیمش را بگیرد.

دیدلین دوباره رو به اتاق چرخید و گفت: «ویوانا! تو برای ازدواج با ایزد مستبد دشمنانمون نخواهی رفت. صیری رو به جای تو می فرستم.»

۲

صیری مات و مبهوت نشسته بود. درشکه اش، تلق تلق کنان، با هر دست انداز و تکانی، او را بیشتر و بیشتر از موطنش دور می کرد.

دو روز سپری شده بود و او هنوز از درک آن ماجرا عاجز بود. قرار بود این وظیفه‌ی ویوانا باشد. همه این موضوع را می دانستند. ادريسیان در روز تولد ویوانا جشنی بر پا کرده بودند. شاه از همان روزی که ویوانا توان راه رفتن یافت، کلاس هایش را شروع کرده بود و آموزگاران به او راه و رسم زندگی درباری و سیاست‌مداری را تعلیم داده بودند. فافن، دختر دوم، نیز این تعلیم را از سر گذرانده بود مبادا اگر ویوانا تا پیش از روز عروسی اش فوت کرد، او جایگزینش باشد؛ اما صیری نه. او طُفیلی بوده. بی اهمیت.

اما دیگر نه.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. پدرش زیباترین درشکه‌ی پادشاهی را همراه با بیست سرباز در مقام محافظان افتخاری فرستاده بود که او را تا جنوب مشایعت کنند. بیست سرباز به علاوه‌ی یک مباشر و چندین غلامک، موکبی^۱ چنان عظیم بود که صیری نظیرش را ندیده بود. چه بسا حتی جلوه‌گرایی محسوب می شد، به حدی که اگر همین تجملات مشغول دورکردن صیری از ادريس نمی بودند، ممکن بود او را به وجد بیاورند.

در دل گفت: نباید این طوری می شد. اصلاً قرار نبود این طوری بشه!

۱. گروه سواران یا پیادگان: عده‌ای که در التزام رکاب پادشاه باشند.